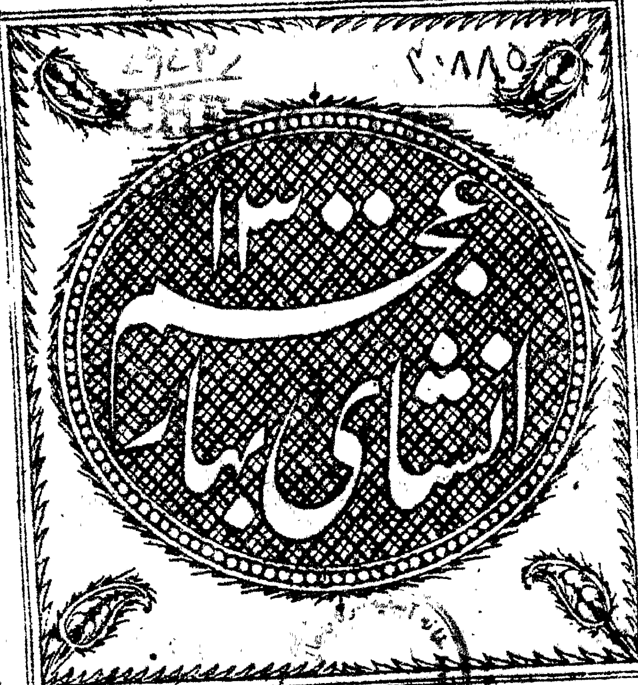
ماشاء الله لا قوة الا بالله

۲۰۸۸۵



در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد خدا و نعت سید الانبیا صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین میگوید سید امانت علی
این بیسواد عفا الله عنهما که اتفاقاً در سنه یکهزار و دو صد و بیست و شش هجری از لکهنو به
... رسیدم و در ... عصر شفیقی مفتی امر الله خان صاحب بتقریب ... دایر سایر ... طبع رسید
چون تعرف سابقه درمیان بود تاریخ یازدهم شهر رجب سنه مذکوره از ورود خود ...
بملاقات یکدیگر مشرف و مبتهج شدیم و شب باتفاق بسر بردیم روز دوم بعد فراغ نماز فجر ...
... محفل شده طرح مکالمت انداختند و سخن از هر باب ... تا آنکه نوبت کلام ...
که تحریر خطوط بدون شمول الفاظ عربیه نهایت دشوار بل از قبیل ممتنعات است جناب ایشان
فرمودند که در حقیقت همچنین است مگر برادرم مولوی خیر الدین که ورای دیگر فضائل و کمالات
در فن شعر و انشا نظیر خود ندارند رقعه باندازه ده سطر که دران ... و صد ...
بالارادة لفظ عربی ... صاحب نوشته بودند و صاحب موصوف خوش شده ...
صله فرمودند ... رقعه مذکوره کسی یک سطر هم نشد ... صنعت ... نوشته ...
حالا ممکن است که کسی عوض تحریر آن کند ...
که فردوسی طوسی التزام این صنعت نموده ... عبارت ...
می شد بعد اختتام این کلام من و مفتی صاحب باتفاق بسواری کشتی عزم کانپور نمودیم وقتیکه
کشتی سوار شدیم جناب ممدوح یکصد قطعه خطوط که از اطراف و جوانب بنام ایشان رسیده بود
تحریر جواب الا من کرده ... مضمون بیست و یک ... دیگر از طرف خود بجناب ... ارشاد نمودند

من بهار این صنعت نگوره در یکپاس که هنوز کشتی بکانپور نرسیده بود بلا تامل و غور قلم برداشته تو
الا کردم چون خواندند متعجب و حیران از گفته خود پشیمان گشتند و گفتند که اگر تو قبول نمائی
و نشانی مدون کرده شود هر آینه از نوادر خواهد بود همچنان بعمل آورده به بهار عجم موسوم
رقعه ۱ سپیده دم از بستر خواب خاسته در پیشگاه میخرامیدم شادی پیکری دیدم که پر دو
کبوتر کشتی سپیده دم فرود آمد بر دستم نشست یاسی آینده آیین از بیت نامه ساختم اسپ دو تیز
دانستم که مژده جان افزا رسیدنی ست دیگاه زیر روی کاری نی که یکایک پیکی با در رفتار
نمایان شد از دریا بدوست دانستم که هر گاه مشکین نیم شادی می جهید پیشوائیش نخواستم که پیش
و نامه سان آمد و رخشیدن مهر سپهر بخت بلندی نوشته بود خواندم و از شادی چنان خویش
بالیدم که در پیرهن نگنجیدم چشم جدائی ایشان آرزو بود سپاس ایزد که روشنی بچشم خود دیدم
پروردگار به یکجا دوستان و ابستگان خجسته و همایون گردانیده به بالیدگی زیست همراسالگی رسانا
رقعه ۲ مهربان من دوستان گاه خوشی دست دوستان باشد چیست که همواره آرزومند
دیدار ماندم و پیکی آیین ناتوان بکام دل رسانیدند با اینکه پیشتر تا پاک دل رسید آورده همه
سپهر تا مهر از دودهای مهر نگه داشته شاید از نیستی کرده باشند که کسی توان بهی بگوید مرا سالها
برآن هم نگذشت که باشند سبو بر پیادوری روشنی دستگیری می نمائی تا بهم رسانید و زیبای
ایشان با ایشان همرسیده رنج دوری میکشیدم هر چند دل پیوند بان بنیاد شهاب
دیدار زیست را از شوق گذری نیست کنون نگاه آنکه هم اگر مردم از آرزو خود بر چشم آرام
که زود تا بچه بینائی روشنی بخشید دیده بیتاب شوند رقعه ۳ جان من خواهش پیاپی آرزومند
میخواست که اندکی از بسیاری نمایهای دوری که بر وی رود آمد نگارد خامه روسیاه دید و کاغذ کوتاه
ناچار دل گذاشته بنگارش سر نشست میگرایید نوشتم با اینکه خوشی نامهای ایشان بهم رسیدند

گناه بخشی خود که آرزو کرده اند شایستگی شماست وگرنه درین هنگام کجا سزاوار آن که چنین سخن آید

آرزومند بوده ام که بیک هم هزار گناه میکنم و جرمی از بخشایش نمیترسم وانگهی سر و آفرین ایشان جانفزا

همواره بر پیچ نقش می باید که بستگی از آن شایسته که ما رسیده اشتم و تا زیست نخواهم افشاند

ماهی چند برآمد که از خرسندی خود آگاه نساختند گونه شکر رنجی رسیده بود که شبیه بما

نامه نگاری باز داشتم اکنون که پی به کینه بریده و تن به نیاز داده نگاری از خوشخوئی ایشان

دل خشنود گشتم که گاهی ناپدید نتواند شد **ابیات** از گناهیست همه گفتند کردم * کینه توز دل بدی کردم

شاد می باشم و یاد می آورم * دوستان از برده خوشتر * **رقعه ۴** فردل تو بوده ام ...

که بسیار زبر دل اشتیاق چنین ... شد * از فراموشکاری ایشان چنان بجان آمده ام که دیگر

دمی زنده ام ... گران جانی سخت ناچارم **بیت** چسان بخشد آسایش ...

فراموشی و ... چشمی داشتم بی آنکه بیابی سر میان آرم گلشن همیشه بهار ... آبیاری نامه نگاری

سبز خواهند داشت نه که هزار نامه نیاز نگارش یابد و یکبار ... زبانی خامه نشکند **قطعه** دل از داغ آیین

باغیست و اچون چشم من * این بهار ... گر کسی نگریستی بگریستی * اگر ... زبانی نباشد گاهی ...

شعر ... مردم به پیغامی قلم را شاد کن * ایکه میگفتی فراموشت ... **رقعه ۵** کلید شیرین

که آن با ما و آسمان شکر زبانی فرستاده بودند رسید فرح بخشید که لب تلخ ... چشید ... خوبان همانند

جا بر چشم گزیده ماه نو هم ... آسمان رسید **ابیات** سراپا کلید شیرین ... زبان چاشنی

داد و سپس ... چو جدیدی بر چرخ شاید * که چنین ماه نو کجا نماید **رقعه ۶** خوشه انگور رسید

شیرین کام گردانید خوشا میوه که با ... بزرگی ریشه ... واند تا زبان سخن دان و دل

... خواند خسرو کشور شیرینی ست که ... میوه ... نرسید و ستایشش بپایان

نه ... توان خواند اگر دانه های پروین شیره جان بخش برآید و ...

دانه‌اش با گوهر یکتا باید شمرد اگر آب گوهر مستی افزاید از نزاکت پوستش سوا امان آب همواره

در گرداب شرم سرگردان و از رشک شیره‌اش لب شیرین دهنان همیشه زیر دندان [illegible]

اگر بر زبان گردانند زر پاشند تا به پردگی چشمش نگرنشینده هیچ نبینند آویزه گوش خوبان نکند [illegible]

آب مروارید در در بر کرده اند و یا گوهر دل پاکان که از هوا و هوس پرداخته‌ی مهر خدا در وی [illegible]

درختش که باردار است چون بار نهد دختری زاید و آن دختر هوش از سر جهانی رباید خوش گفت

آنکه گفت **بیت** تاک اسیر آب سازای بر نیسان در بهار ؛ آب تا کی میتواند شد چرا گوهر شود

رقعه سیبی که زنخدان خوبان از رشکش زیر دندان است و همواره از شرمش سر گریبان

گاهی خود را هم پیکرش خوانده بود هنوز به دندانش میگزند و از این رو کارش با آسیب [illegible] ست

بشیرین کامی دل پرداخت مگر بالایش از آب زندگانی برآمده که سراپا همچو جان شیرین است

قطعه چه سیبی که شیرین زبان گرد نامش ؛ رسیده خوش از بخشش یار دیرین ؛ ز ره رفتم

آن خسرو خوبرویان ؛ فرستاد ما را زنخدان شیرین **رقعه** انبهای نغز مغز فرستاده آن

مهربان سید کام جان را شیرین گردانید و چه میوه که گلش مولا است و بارش انبیا و یدن با شندا [illegible]

پیکری ندیده و شنیدن هیچ شیرینی اینگونه فرو نشنیده **ابیات** ز سبزی برز مرطب گفتار

بهار تازه در سبزی نهاده ؛ چنین تخمی بجنت کار گشتند ؛ که زیر پوست او ولی شر شتند بر

ور [illegible] مندان زرد رخسار ؛ بگاه پختگی سازد نمودار ؛ چو شیرین پیکرش خوبان ندیدند

خواهش لب ورا مکیدند ؛ زهی خوش پخته کاری زرد روئی ؛ که دارد در دستش هر تازه خوئی ؛ بود

و فرهادی نماید ؛ کسی این سخن باور نیاید **رقعه** گویا پادشاه پسند پیوندی که از نوخط

میوه‌های باغ بهشت فرستاده آن یار جانی رسید کام جان را شیرین گردانید بنام ایزد چه

میوه که هنگام کودکی زمردی تنی است و گاه پیری گلگون پیرهنی سراپا سفیدی نشانی از او است

وباید توانگری برگ افشانی ز شنیدش یکسر شیرینی ست و پیرایش سراسر رنگینی شیرین ست و فرهاد
تیشه کار و بر سخن خورد و دود کبریت درد فشاس که در دست خریدار از جامهٔ پوست بیرون آورده
که بازار بیت بیهوده ست و چندانکه تا مخی شد بی نامش از شیرینی لب شکر کان بندد و در گفتنش
لب تازیان و پارسیان بهم پیوندد خواهش سپاس بخشی دوستان و زافزون باد رقعه ۱۰ نیشکر
بشیلی ز بالای خوبان چیست و براستی کو نشل از سرو نخواست رسید تا آن با شکر و سپاسش شیرین گردید
از شیر خویش چه سخن زند که شکر آفرینده اوست و شیرینی خانه زاد نورسیدهٔ او قطعه نیشکر گفتش
خرد آشفت * گفت دریابا نیک نی شکر ست * راستی پیکری و شیرینی * همه شیرهٔ جان ورا
به پیوند رست رقعه ۱۱ مهربانا نامهٔ گرامی در گاه نه یاد آوری رسید یاد ایشان همواره در دل است
جایی نرفت که آوردن در کار باشد چون به روش نگارش زبانان نپرداختم گمان بردند که فراموش
کردم اگر همین دانش ست نگاهی از خدا رقعه ۱۲ مهربان من نوشتند که در هیچ کدام کس
لب بشکوهٔ شما کشادم بسیار بستگی دل دارند مارا همین بس که گاهی یاد می آرند زبان را
از سپاس آن می بیکار نمی یابم که دستوری بجویی دهم رقعه ۱۳ فرد شاد باد آنکه مرا از گله یاد
نمود * بهمین و دل از خود شده را شاد نمود * اگر سخنی ازین رو میرفت زنهار یادم نمی آمد
سپاس ایزد که گله نشان بخش یادم شد یاد باشد که بدوری بر زبان گرامی بود که اگر ازین رو
کاری سر زند که شایان سرزنش باشد زبان را بگله آشنا فرمایند پاس دوستی نداشته بر
سخن آمده اند از روی آزمایش دریشکاهی رو شما گرفته کوتاهی ورزیدم پایان کار دل را
با زبان دوست آشنائی ندیدم دانستم که این راه گفتنی ست نه رفتنی اکنون گاهی چنین کار
از من نخواهد آمد رقعه ۱۴ مهربانا نامهای نیاز روانه شد ندیدیا سخنی خرسند نیست و قسمت که
بی پروائی از شمار گذشت گاه زینی باید کرد که بر خویشتن ناگوار آید شاید که از روی گله یاد کرد

و باز زود رسیدم و گرنه دوست میداند که این کار دشمن باید بخشید و آینده بپاسخ کدام سخن بپایی
خامه نباید پسندید قطعه ۱۵ فرد دشمن زندگی ست موی سفید * بروی دشمن سیاه
باید کرد * از دارویی شنیده شد که نزد شماست و پیر را جوان می سازد هر چند خواهش آن گونه
دارو در خواست سیاه رویی ست مگر سخن آنکه سیاهی اگر همه گناه ست پیران سفید روی
میخرند و سپیدی اگر همه نیکی ست بموی زدوانند اگر اندکی برانگیخته دوست شود امید هست که
سیاه نموده مهر را به سپاس گزاری گماشته آید بیت پیرانه سرم سر جوانی دارد * بی
تازه جوان پی خدابخشی ده قطعه ۱۶ نظم ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهی * خوش آنکه ز تو
پای بر دیده نهی * تو مردمک چشم نه آویزه گوش * از گوش برون آیی که بر دیده نهی * هر چند دیده
دیدار پرست و هنوز از رخ زیبای آن یگانه روزگار بیگانه مگر چون خم بهای ایشان هم بگوش خورد کار
بر دل چنان تنگ تر شد که شب اختر شماری و روز اشکباری فرد اگر روز است ای لولی
و گر شب گوش بر افسانه تو * تاب دستوری خواست و توان یارا به پوشید هوش از سر رفت تن
از آتش آرزو سوخت خواستم که بمانم پروانه بزم دل افروز شوم ناگاه بیماری تیم گرفت و بیرون
بیخودم داشت امروز که بهوش آمدم و خود را ناتوان و بیچاره یافتم با این نامه آگاه ساختم بیت
به لبم رسید جانم تو بیا که زنده مانم * پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد قطعه ۱۷ فرد مرا
همه دیده دوست دارند ترا ای نادیده چو دیده دوست میدارم من * آرزومند شمار و زنی
خدابخش نگارتی رفت نامه دید دلربا تر از نگارخانه مانی رسید که از کیست نام گرامی میان آمد
از خود رفت از آن دم بیتابی در دل همگوید که کی شنیده بدیده آید مگر درین روزها کاری و ازین
پیشتر از آن روز می بیشتر که این آرزو روزی میشود قطعه ۱۸ نوازش فرمای من شنیدم
که شادی بزمی آراسته جز دوست همگی دوستان را خواسته اند بسیار بیجا و زیبا و بجا چون نیاورم

اگر از فراموشکاری ما دلگیر هستند و اگر با تیغ بیگانگی دیگر آگاه سازند یا سر گریبان غم انجام

برچشم شما خواهم مالید هنگامه بزم گرم باشد که پاسخ نزد من رسد **رقعه ۱۹** بیت از نامه

تو پیدا بوی نوازش آمد ❊ شاید بخت کارم بسامان رسیده باشی ❊ نامه دلنوازتر از جان رسید

چو بوی تنم گرد نوازش گردید در جستجوی مهربانی که با بس مهر تواند داشت چشم دوخته بودم در دیده

نمی آمد گمان بردم که نیافریده اند که بستایش گرامی گوهر گوش شنیدن شنیده‌ام آنروز که

بنامه سپاسم از آن سو بیگانگی رفت شنیده بدیده رسید اکنون دلم شکیبا بکامی چند

نهند یا دستوری دهند که خود رسم **رقعه ۲۰** مهربانا گله‌ای ایشان بجا هرگاه سالی برآید نامه

چگونه دل دوستان نرنجد باید بخشید خدا آگاه که بی پروائی نکرده‌ام کارهای روز دیگر نگذاشت

که بکار آن جهان سازم تا بدیگری چه رسد چشم بدم نگارید و بنگرید که همواره در دلم جا نگیرد

یاد را بار نیست فراموشی را کجا بار چندی باشید پس از آن من و نامه نگاری شما و سپاس گزاری

رقعه ۲۱ بنده نوازا از هزار گناه ایشان گذشتم و بر زبان نه برآوردم میدانستم که خموشی در

دارند روزی این روش خواهند داشت بلکه اگر کسی میخواست که پرده از روی راز بردارد دهن

بندش میکردم و میگفتم **بیت** مدر پرده کس هنگام جنگ ❊ که باشد ترا نیز در پرده ننگ

چون از دوست سخنی بزبان رفت افسانه هر بزم کرده اند خوشتر که باز آیید و یا برابری سپید

که جایی رسید و شایان آفرین و ستایش شدید و بس **رقعه ۲۲ نظم** در کنار نامه بیگانه

کردی یاد ما ❊ دوستیها بر کنار این یاد با ما خوب نیست ❊ بر کنار نامه مهربان جان که یادم

کردند یا دم سپردند چه پاره کاغذی بهم نمی رسید یا خامه سوگند بر زبان داشت که نامه

بنامم نه نوشتند نازم بر اینکه هنوز یادم و بهیچ دل شاد آینده را اگر چیزی از خون گرمی مانده

چنین ستم نباید کرد و گرنه باید بخشید که سازد دلی را نامه دیگر سپردن طفت زبانم فگنده است

و بس رقعه ۲۳ بنده نواز آنند که بخشایش پذیرائیست کامیابی بهره‌اش باد نگاشتند که
بیشتر دوستان ستایش هیچمدان بر زبان رانده چه گلی بوستان و بلبلی هندوستان برده آن
خسرو کشور مهربانی را بران آورده اند که روزی خانه گدا را بارگاه نوشیروان سازند همه خوبی
آن گروه والا شکوه ست و گرنه آنم که دانم رنجی نباید کشید رقعه ۲۴ بنده بروز آدینه خواهد رسید
چشم و چراغ من برخورداری بهره باد دیریست که از فرده خوشنودی یاد نساختند نگرانی دارم
و از دست گرانی ایشان بدگمانی و دل نمی شکیبد که زبان بکام نشینم ناچار بر سر گله می آیم
و چرا نیایم که بوی شما زنده ام اکنون لب خامه را از بوسه رخ ساده کاغذ باز نباید داشت
رقعه ۲۵ دی پاسی از شب گذشته نامه شادی فزا رسید بوسیدم و بر دیده مالیدم نوشته بود
که زود تر از زود در رسم سواری بهم نرسید هر چند جستم ناچار پگاه چون کشتی در دریا کشتی
شدم میرسم هرکاره براه خشکی گام زد تا به بدرود فی نپردازند رقعه ۲۶ فرو بیاموزد ور و
رهبی بانوازی را + کسی که پا نهد در راه بخشش از سر سامان + جفت پاپوش که از راه بی نوائی
برای پایداری این پیر و خاکساری پا براه نهاده بود از همگامان توان پیشگامی بخشید چون سپاس
باد پای خامه تند رخش فروند کار همه پیمائی شب و روز گردش نماید از کشادگی میدان سپاس آن
بخشش بی پایان گامی نسپرده باشد رقعه ۲۷ بخت بیدار من هفته از میان رفت که رفته‌ام
و یکی از فرده خوشنودی خود آگاه نساختند یاد خواهد بود آنچه میگفتند که فراموش نکنم در روز دوم
چهار پنج فرسنگ از پیمان گذشته چشم نبود رقعه ۲۸ سر آمده دوستان شادکامی یار باد
سوزش درونی اگر بجامه نیارم نامه آکاغذ آتشبازی ساخته باشم ناچار بدل داشتم که آتش
و آتشدان به ده روز است که از گرمی تپ با بیتابی هم بسترم هرچند پزشکان روزگار داروها
آزموده میدهند سودی نمی بخشند گاهی پهلو به پهلو میزنم و دمی از خود میروم دارویی فکر گرمی

می افزاید و چیزی که مرا سیر دی درد از سر عالی میخواهد و نه ملازور و دوری دیدم که چاره گران و

از چاره کیفیت بیمار داران ناامید گردیدند و کسی ندانست که مرا چیست و چه آزار یکی از

وآن میگوید که دیگری چنین چنان می گفتم بیت مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان

سوزد وگر دم درکشم ترسم که مغز استخوان سوزد که جدائی جانان با بیچاره رسانید دارو دی د

همین که یا مرا یاد رسانید و یا او را بمن رباعی جانان مرا بمن بیایید این مرده تنم باو سپارید

چون بوسه زند برین لبانم چه گر زنده شوم عجب مدارید آنجا که مرا مانند [illegible] یاد

از جنبش مانده‌ام نمی‌توانم رسید امیدوارم که رسیده از سر نو زندگانی بخشند رقعه ۲۹

مهربانا جز نامه گرامی در هنگامی که رسیده در [illegible] بود رسید [illegible] که نوشته بودید آنکه از آتش [illegible]

پیش نهاد [illegible] و همواره [illegible] که کوشش گردد [illegible] عشق [illegible]

شاید پیش از چیزی بخت بکام میشود [illegible] آمده است و آنچه [illegible]

رقعه ۳۰ درد و سوزش دل بر آن آورده بود که روزی بدیدار ایشان بیم نوشتند که

از [illegible] دانسته‌ام این مدت برای روز نیست که با شهر [illegible] مهربان را جانی شنیده

شعر [illegible] چه شود [illegible] گفته شد [illegible] چه شود رقعه ۳۱ [illegible]

شنیده‌ام که [illegible] دل من [illegible] تو رسید تا [illegible]

با دل [illegible] آرزوی که هم جوشش و [illegible] بود گوش آمد [illegible] سینه [illegible] چاره

جهانیان [illegible] رقعه ۳۲ [illegible] گوشم رسانید [illegible]

[illegible] خواهم [illegible] زبان تقریر نیامد گر کسی [illegible] دست بسیت البد

[illegible] گفته بودم که [illegible] باید [illegible] که بامداد [illegible]

[illegible] کار [illegible] زنده [illegible]

۱۱

دشوار بود رقعه ۳۳ شعر بی درد بیا یا نه درد دل من کن * بیمار تر انیست بجز چشم تو
درمان * دیریست که بیارم و شنیده‌ام آید یکی نه بیچاره پرسیم نیامدی اگر گله رود گنجایش دارد مگر از خود
دور میدانم چه زبانی را که شب و روز ستایش آن مهربان می کند بحمد الله ایام سرگذشتم این که از
ناهمواری آب و هوا اینجا در سرزمین پی زد و داد که دو شبانروز از خود دور بودم امروز که بهوش
آمدم آماده نزدم بیایید که چشم براه است و لب پاره رقعه ۳۴ رباعی تب دور باد از
بدن ناتوان تو * هنگام خوشدلی کوه و جاودان تو * از ناله دشمنان تو تنگم بجان دل از رنج تن
بهره باد * دشمنان تو * نه رسیدن به بیماری فرده تندرستی آرزو بوده است و دیگر الله مهر
خود را به بستر بیماری نمی توانم دید چاره ساز جهانیان زود آرام بخشاد که خوش و خرم بینم
رقعه ۳۵ گله چند دوستان نامها فرستادم پاسخ ننواختند شاید چشم براه بینند که از ین سو
کار دو خواهش دوست را شنیده‌ام با آئین بهین سامان خواهم داد رقعه ۳۶ دستگیر
بی دست و پایان دست دستیاری کشاده باد دیریست که دست برد سرپنجه روزگار دست این بی
یک دست شکسته پیش از آنکه چون و چنار و دست بر سرما دوستی بجنبانید و روبرهی هر که بتو فرستو
دست بر دست کشته دستی نه سپردم چون دیریست ستوران آن بالا دست را دستی داد که تنگی
بهر دستی تواند نمود دست پیش آورید و اینکه کارها به دستم آید شعر دست و تت بدست یکه
دست را دستور رقعه ۳۷ خدایگان من سایه خداوندی پاینده باد و نیاز بیگانه
پایانی ندارد که گذارده ناچار به دل بسپرده‌ام گویا آنچه نوشتنی ست بروی خامه می باید آن
اینست که دی پای نه فرسوده آمده چیکی رسید از خبر نگر فرده تو رسانید که از سرکار والا همگی کاروبار
سرم کردید اکنون نزد و سیدنی باید چون بسالی ندارم سخت ناچارم اگر گوشش گرامی بجائی تواند رسانید
برفتی کار آید رقعه ۳۸ از انجا که مستمندان از روی نیاز آوردن بدرگاه خداوندی الاجا

گزیر نیست پس آئین بهترین دانش و دوربین آنکه برهنمائی خرد خداداد پیشانی سای آستان گردون نشانی
گردند که بدیدار چهرهٔ جهان فروزش لب آرزو در کنار یافته از کشاکش اندیشه‌های هرسو وارهند
چون درین هنگام کف تهی‌ئی که بیک چشم زدن این گدا را گنج خسرو تواند ساخت دست نگر آن
خدایگان است خاکسار نیز روی بر آستان نهاد باشد اینکه زود کامیاب آرزوی دیرین شود
شعر دوخته ام چشم براه امید ؛ گردش چشم تو من آرزوست رقعه ۳۹ دستگیر درماندگان
دستگیری بر سر بنده پاینده باد دیریست که بر پریشانی و پراگندگی بخت بکام دیده بود از آن باز
چشم براه مانده و بار زو نرسیده نگرانی گرد دل میگردد و بی آرامی سوی خود میکشد نه روز تاب
و نه شب خوابست امید از بخشش لازمی که نوازش نگاری در دو داد خاکسار برین گونه که درین
بیکاری رنج بسیار انگیخت و کشود کاری نه پدید است که خاک آستان گردون نشان سرمهٔ چشم بینائی کند
که نگاهی از نهانخانه کار بسیار پیش بروی کار آمدنی نمود اگر درستی برآمد روزگاری کامرانی بسیارم
و میدانم که این تیر بنشانه خواهد نشست چرا که از کمان دیگریست رقعه ۴۰ از نوشته گلاب رای
دریافت شد که هنگام درخواست پاسخ نیازنامه بر زبان گرامی رفت که اکنون خاکسار را با آن
خدایگان چه سر و کار که خامه گوهر نثار منش نیز هرچند که به دل کردید گناهی ندانست
که شایان چنین سزا باشد آمدم برینکه اگر چیزی سر زده باشد گذشتنی است نگرفتنی چه بزرگان
گناه از خردان ندیده اند بیت کم گناهی گناه من باشد ؛ پیش آن بخشش از شمار افزون
رقعه ۴۱ در هنگامی که باد فیروزی از هر سوی وزیده و گلبانگ فرخی کامرانی بگوش جهان جهانیان
میرسید چگونه باور رفتار مژدهٔ فیروزی فیروزگرده رسانید دوگانه سپاس برگاه داور بجا آورد و با
شادی بلند آوازه ساخت کاریکه درین کارزار از دست آن شیر بیشهٔ جوانمردی در نگرش کار زنان
رستم و اسفندیار است فیروزی بخشش خدای [illegible] این شگون فرخ را آغاز کارهای سنجیده کرد اما

قطعه خوش کارنامه ایست کآمد بروی کار * این کار از تو آید و مردان چنین کنند * تا بند و بست
گر بسخن خنجر و کمان * بر دست بازوی تو هزار آفرین کنند * رقعه ۴۲ سپاس ایزد جهان آفرین
که در هنگام خوشترین ناهید با برجیس نزدیکی یافت و سرو آزاد با شمشاد پیوند گرفت و چهره گذار
شایستگی کردار مرا کامگار گوشه جانی را گنجینه گوهر گران بهای شادی گردانید گلشن امانی
جهان را بشگفتگی و تازگی رسانید شادی و شادمانی را روز بازار رسید و فرخی و کامرانی ارزانی
شعر شادی بدل جهان در آمد * امید جهانیان بر آمد * رقعه ۴۳ فرو نشتر رگت جان
دیده مبین * گر دید روان خون دل دیوانه * چون رگزن دستکار بدستیاری رگ شناسی
بندی بر دست گرامی بست فرخ از آرام بروی خون گرمان گشاد هر چند در چشم بداندیشان
نشتر رگ جان دوستان زده مگر بدانش و بینش در رفت نگاهبان سوزنی در دیده دشمنان
فرو برد خوشا نیش نی که نوش جاودانی بخشد و زهی خون ریزی که از سر زندگانی پیشانی
اندیشه اوست و خون گیری پیشه آگر بدشمنی هم نزدیک شود خونش سوی او چو شد نشتر برگی
نهاد که مرهمش نداد بیت نمیدانم بدستش چیست جادو * که هر کش نیش زد چشمه چو از او
بدخواهان سرنگون چون طشت گر ابر چون تن رشک آور آن نیش سرشت چو بیجان خار دشمن
زبون باد رقعه ۴۴ فرو تا فرو گردن فرزند همایون باشد * خواهش رسته پیوند جهانیان
باشد * مژده نامور شدن فرزند ارجمند آن والا تبار با گوهر رخشان بیای پاکدامنی ایمن
دلبر شادمانی گردانیده هزار رنگ شادی بنده امیدوار فرمود ایزد نگهبان بهره نونهال خوبی
و زیبائی را به آئین بهین هنگام بهترین به پیوند یکدیگر سرسبز و شگفته گردانیده بگل افشانی و بارور گردی
رقعه ۴۵ دل از چندی بی آئین تاب و آرام نمیداشت و مانند رنجور پهلو به پهلو می پیچید
چندانکه نگاه گشت بیشتر می برد روی آسایش کمتری دید در یافت نمی شد کار چیست که یک

۱۳

ناگاه آوازی جانکاه بگوش خورد که خان رفیع الشان به بهشت رسیدند بیهوش بر زمین افتاد و به بیهوشی
آن همه جان پایدار شتابی میخواست گران جانی پهلو تهی ساخت بگریه و زاری پیرمرد را پایان کار
بجز شکیبائی چاره نمی باید که ایشان زبردست بلی زده بدلداری آلستگان پرداختند و آمرزش
آن بهشت یاران جهان گذران از درگاه آمرزگار آرزو نمایند رقعه ۴۶ اندوه گسار من
نامه دلداری رسید دل را که از جدائی خان آمرزش نشان سیماب قرار دور از آرام بود بجز شکیبائی
آورد جز آن چاره ساز بیچارگان کیست که اندوه از دل برد و مرهم بر زخم نهد کارساز جهانیان
همیشه سایه هما پایه بر سر بندگان پاینده دارادر رقعه ۴۷ جهان من جان من نامه اندوه
رسید جانکاهی فزود از پدرود کردن مرزا جانی سرای و روزه را نوشته بود سر بر زانو زدم
بیت آتشی فسرده از کاروان مانده ام ٭ هر یار تفته خاکستر نشیمم که در اندوه مارا
با دوستی جانی بود چون با دیگران باقی چون زین سرای خیره پا بر پوشیده دل زندگی گران
که از دوست جدائی گزیده کار بر زیست تنگ ست و هر که را بازننگ چون مرده از شکیبائی گزیر
نیست ناچار سنگ بسینه زدم و ایشان را می نگارم که دل خود را فراهم آرند و بدلداری بازماندگان
پردازند و اندیشند که هر آفریده را گذر بر همین شاهراه ست این توده خاک را بای نیستی فرسوده
و این پیکر چار آخشیجی برای ناپیدائی گزیده جهان سرائی ست که از در رفت رهروان بیگانه
یکی می آید و دیگری بیرون و آمدن در وی برای رفتن ست نه ماندن پس کسی خردمند زین
روا فرماید دل بستن چیزی که دیر نپاید قطعه از تن چو رود روان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو ٭ آنگاه برای خشت گور دگران ٭ در کالبدی کشند خاک من و تو
بیرون نبندد گرده اگر بخت یاوری دهد بیاد آفریدگار بپردازند و از آمیزش این آن بپرهیز سازند
قطعه ۴۸ خامه اشک سیاه میریزد ٭ موی کاغذ به تن همی خیزد ٭ چه نویسد رهیدر

۱۴

جهان میشود و دور می ز چشم نهان ❊ دیروز که شنبه بود مرزا یادگار بیگ از جهان گذران رفت
و جهانی را در درد جدائی خود گذاشت مرا این خو کرده مهربانی خود را که یکدم جدائی او گوارا نمی کرد شب و روز
بر بستر بیتابی می تپم و نالهای آتشین از دل میکشم قطعه ای دریغا که از سرای جهان ❊ دوستان یک بیک
شدند نهان ❊ مانده ام همچو خاک بازرگان ❊ در هوای رنج سرگردان ❊ اگر ...
بدل ... جاست قطعه ۴۹ از اندوه خان جانان نزدیک بود ... نامه دل ...
بیست دو بالا بخشید ... این همه دلدهی و دلداری یکی از هزار و اندکی از بسیار ... توانم نوشت
خدا خوش دارد قطعه ۵۰ افسوس کسی درین جهان بیداغ ندیدم ... بدیده آمد نقش ...
است فرد دارا و سکندر و جم و کسری و کی ❊ رفتند ازین جهان گذران یک بیک ❊ دل ...
این سخنها سو گشیده بود و بجائی رسیده ناگاه از جانب شما ... ماد ایشان آگاه شدند کم کاری ...
آن هم گذاشت زیرا که گواه تازه رسیدن شایستگی نهاد هیچ رنج و اندوه بخود راه نمیدهد که کار جهان
همین است قطعه ۵۱ آرزوی پابوسی بسیار چه خوش که روزی دست دهد نامه رسید و ... دیدم
بکار یکه روی یار مان نمیبیند خدا یارم باد قطعه ۵۲ جان من بجوشی گذرانید از جدائی ایشان
دیده دارم خونبار ... سیماب کرد ... شکیبائی شب ستاره شماری بسر می برم و چشم بر راه
سیمانم که بوئی از گلشن هستی نبرده ... غم کوش ندانم که چرخ را با من چه ... است که این هم
نمی بیند و تا بکامیابی دیدار چه رساند قطعه ۵۳ جان من ... از نامه سپردن آب دریا
به پیمانه مشت چون ریگ بیابان با انگشت شمردن نمی شود که برو گویم نرسیدن نامه ها را
بجز آنکه یکتائی دل نگذاشته باشد که برنگ نگار زبانان پردازند چه گمان ... نیست گاهی ... هم
درمیان باشد قطعه ۵۴ نامه آمد نگرانی رفت برآمدن خود که نوشتند می باید کرد قطعه ۵۵
دل بیار دوست بکار باشد آرزوی که دوری در میان آمد آرام کم بست کاری ز نامه نمیداشت ...

کار دلی به شنوانیدن سید اگر خود رامی ساینید نیاز مند خود رامی ازید گر نه خوش باشید من و تنهایی و چشم و بیخوابی

رقعه ۵۵ بیشتر نی دلاور بیگ نشتر شریان شد بارها از کژدم نیش گفتم و چشم نیکی داشتند پایان کار

نگریستند که گر بیستند افسوس که سخن فردوسی طوسی از یاد دادند نظم درختی که تلخ است وی را سرشت

گرش بر نشانی بباغ بهشت ٭ ور از جوی خلدش بهنگام آب ٭ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سر انجام گوهر بکار آورد ٭ همان میوه تلخ بار آورد ٭ اکنون هوش ارند و بر پند من گوش قطعه

دیده امشب تپیدنی دارد ٭ داستانم شنیدنی دارد ٭ رفت جان مرا نگر و آگاه ٭ دل گریبان

دریدنی دارد ٭ اگر گاه و ره آنگی آگاهم ساختند بی نگاهی میدیدم نه پسندیدند خدا داند چه اندیشیدند

درد و دردل مانده و آه بر لب خدا از وبا زآرد انگاه من و بی پروائی شما رقعه ۵۶ دیر فرستادی که نامه

مهربانی های شما بپایان رسیدنی نیست اگر بدل نگذارم چه کنم نامه دوستی رسید بخت بکام گردید تو نامه شنیدید

که نامها آمدند و پاسخی ازین سو نرفت رنجی دارید بجا مگر چنانکه اندیشیده اید راست نیست نیکه خواستم که من

خود جواب نامه آن دلستان شوم میرسیم و گله ایشان بیش از ایشان میگذرانم رقعه ۵۸ خانه برانداز

دوستی و یکتادلی بگوش خورد که دوست خانه را بدست خود میخواهند آنچه از من شکست از خود دانند مگر

بآئینی که پیش نهاد دست دور از دانائی کار دوستان چنین نباید از این روش باید گردید و گرنه آهن

کوفتن سنگی پیدا میکند و پا بر دم شمشیر گذاشتن رنجی و بس رقعه ۵۹ الا له من دلها از

فراموشکاری ایشان داغند و جانها خونابه در باغ سرو خرامان کن که غنچه آرزو گل کند و درخت

امید ببار آید فرد از صد هزار چشم تماشا برای تو ٭ ما ساختیم دسته نرگس برای تو ٭ رقعه

مهربان من دلاور خان بامید اینکه از سر گناهش گذشته خواهند نواخت روانه کردیم شنیدم که

هنوز از وی بدید پاس من می بایست نکردند چه روز خوش باشند و او را نزدم فرستند رقعه ۶۱

شعر دلنوازاند نگسار از چشم دل سویم نگر ٭ کز فراموشی تو از جان و دل تنگ آمدم ٭ درد جدائی

ایشان نه چندانکه در نامه گنجد بیت هزار درد بیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد و گر دم در کشم
ترسم که مغز استخوان سوزد * مژده آمد هر روزه میرسد و نمی آید خوش که پیش از مژده آید نه که
پس از مژده رقعه ۶۲ فرد رخ متاب ای یار گر بیشت نیاز آرد که * به نازنین آن به که رو سر
نیاز آرد کسی * از من چه رفت که کشیده اند و چه دیدند که بخشیده شد و اند تا زنده ام اگر چیزی
دریافته اند باید بخشید رقعه ۶۳ مهربانا امروز کناره دریا از دهانی دشت به تماشا رفتم
دیده می باختم و چشم بهر سوی می انداختم که کشتی از دور نمایان شد دل برکشید و فتم که جان از وی خواهد
که مهرش میکشد یافتم و هم برکنار رسید چشم گماشتم بهاران بود که پیکر مهر از جان بیرون دویدم و در برش
کشیدم چنان بر بخت نازیدم که گدا بر بخت خانه نوازی فرمودند خشک و تری پیش آوردم چون دل
از همه پرداختند از آن مهربان پرسیدند پوست کنده بیان کردم آیا چشمه سحر استست که فروان بگذرانند
روزگار رسند نگذاشتم که از راه دور رسیده اند رنج راه کشیده آن مهربان همان که نامه رسید روانه شود
رقعه ۶۴ فرد سایات دیبا به سر ما * خاک پایت همیشه افسر ما * مهر نامه ات رسید سر نهادم
که سر مالی سازم اگر مهری بسرم آید سر ما بسر آید رقعه ۶۵ جان من جان من و دست درود
در یافته ام و ریانم دو هیچاره ام بیچاره ام سر از رقعه ۶۶ نامه رسید و نه چه شنیدم
دل بیتاب است و دیده گریان سینه سوزان و جگر بریان رازی دارم نگفتنی و نه نهفتنی خون جگر
خوردنی و رنج بسر بردنی برخی از آن نگاشته بودم سخن سراسری نگاشته تا جا یابی جا نشکستم
دل نشکیبید و باز بران آورد که سوزش درونی را بایشان رسانم اکنون تاب دوری نیست اگر چه هید
دوست می نوازید و گرنه من و جانکاهی رقعه ۶۷ شعر دل بتو دادم و افسوس نمی دانستم
که پس از بردن دل شوخ چنین خواهی شد * بررویت پرداختم و چشمی بدلت نینداختم کرده ام
رسیده و اندیشه ام هیچ و پادر هوا اگر دید بیت دیده بودم بروی تو دانت بودم خوی

خود را در بلا انداختم * خوی خود بجوروی خودگردان و روی از دلدادگان مگردان که پایان کار
شرمنده نشوی برآهی و دمی هوش بهوش که اکنون هیچ نرفت همانم و همان می همان کاوس
و همان کی و گرنه از دریغ چه سود و کدام بهبود که تیر از کمان جسته و دل از دست رفته باز بدست نیاید
رقعه ۹۸ از نگاهی سویم نگر که بکدام پیچ گرفتارم اگر مهری نگماشتی چندی بسر بردم و گرنه تن
به نیستی سپردم آنگاه تو دانی و کارت و توانائی و بارت افسوس که جان باختم و جانانه نیم نشناخت
و نگاهی نه پرسیدی که کیستم و از کجایم و چه ترا می سرایم سخنم سراسر هرزه پنداشتی و دمی زبان بدرد
نگماشتی فرد گریه نیم شبی من بیتاب شنید * گفت بنید که این خواب مرا تلخ نمود * چون سوز
درون نگاشتم پاسخی نه نوشت و چون پیامم فرستادم زنجیری از بام هشت چه کنم که تنگ آمده ام و از خود
رفته بیت روی خوبت دیدم و از خود شدم * من چه دانستم که هستی اینچنین * رقعه ۹۹
دیریست که نامه ننوشتی و نیمی نگفت دوستی نگشتی با آنکه بارها نامه ها فرستادم و بنیاد آرزو
نهادم بر سر مهری نرفتی و گوهری نه سفتی ندانم که ازین سو کدام گره در دل داری که دل از دلداری
برداری بد نشست گناهی نکرده ام و نگاهی براه گستاخی نسپرده مگر همین که دل دادم و سر براه نهادم و بار زور
مردم و روزگاری بشادمانی نسپردم باید که اکنون بر سر مهر آئی و از منم بهائی و خوی بیگانگی بازی
شعر سنگدلا نپاهدی هیچ گهی بکام من * باده مهر نریختی مست نگه بجام من * کششی دارم که ترا به
مهر آرم مگر چه خوشدلی بردارم نخست چه دیدم که آزمی بدل باشد مگر ترسی از خدا بایدت و شرمی از خود
شایدت که دلفگار دیرین را به پرستشی ننوازی و همواره به بیگانگان نرد دوستی بازی اکنون بدرد
دلم باید رسید و آه دیگران باید کشید رقعه ۱۰۰ جانان چشمی دارم گریان و دلی بریان سینه پر درد
و آهی بلب سر و گریبانی چاک و سری بخاک روزی بیتاب و شبی بخواب غزل با نیجا رسید است
ای شوخ کارم * به مهری زخم ندارم * تنهائی و همی پهلوی من نشینی * که این هم بدرد تو جان

۱۸

می سپارم ✿ دریغا که آن دلبر یار جانی ✿ دنیا به بیچارگی اندر کنارم ✿ بخود می برم آرزوی لبی را

ندانم کشد تا کجا کار زارم ✿ دمی در جهان باشم من تو جانان ✿ که خود نه جان و جهان میکند [illegible]

از جدائیت بجانی رسیده ام که کسی نرسد ✿ بدوریت رنجی کشیده ام که کسی نکشد روز با شکیبائی

بستاره شماری بسر می برم و دم زندگانی بهر دم می شمرم شعر ✿ عاشقی رسمی تو ای شوخ ندیدی هیهم

تا نخواهم ز سر وقت نکردی دریاب ✿ بیا بیا که مرا زین تاب جدائی ندارم [illegible]

رسیدی و دیدی ✿ و آگه ز افسوس نبردی [illegible] سجان نمی پسندیدم [illegible] که نه چاره دارم کبابی

ندارم فرو از دیار دوست می آید ✿ پیک با بوس تو خواهد بجان من ✿ بیا [illegible] نشستن و جا بدلم

گزین که از دیار یاری و شعر نگاری [illegible] ✿ دارد که [illegible] دیار بیگانگان

چسان می سازد دوری دوستی [illegible] شعر [illegible] نامه [illegible] پیک جانان ✿

جوشید خوشی ز هر رگ جان ✿ خواندم [illegible] روی نوشته بود [illegible]

یاد داده دوری از در دیده روی دل کشاد [illegible] تمنم زبانی کرده و از سپاس [illegible] نوازش [illegible]

نگفته باشم رقعه فرو رازی که درون پرده باید ✿ این سوز درون وانماید ✿ هر چند

خواستم که [illegible] چون فراموشی [illegible] بدل تنگ [illegible]

و هامون دریا ساخت بیت بی نام تو نیست [illegible] تو نیست داستانش ✿

[illegible] پرست [illegible] نگاهی دست بسر اکنون هم [illegible] آگر [illegible]

[illegible] و بدنامی و شمار رقعه مهربان من کدام مهربانی ست که من روا داشته اند

چه [illegible] فراموشی شاید [illegible] باشد که [illegible] نگارنده [illegible]

نیست مگر جائی دارد رقعه مهربان دوستان [illegible] که [illegible]

رسیده ام [illegible] که بیش از [illegible] آشنا را

از همه جانوران بیابان بشمارم و از آنها مرا زبون تر از آنها میدانند تحت پریشانم که چه کنم

و کجا روم چه سازم و بکه پردازم اگر از مهربانی آن مهربان عردی سنجیده و گزیده که به پیرایه شناسائی

دارا شگی آراسته باشد و نان خشک سازد بهم سد زد و در وانه سازند و هر موی تم را گرد نوازش

فرمایند **رقعه** انار بیدانه که هر دانه اش از دندان سبزان هند رنگین تر بود و شیره اش

مانند آب زندگانی جان پرور رسیده دل را تازگی بخشد خوشا میوه که پارسیان تا آتش عرب را

بر سر آب نه گذارند شیرین نامش بر زبان نیارند و تا تازیان نام مرا پای نام پارسیش نگیرند انند

هیچش نخوانند کار آب میکند و نارش خوانند آتش پیکر نیست و آب از دلش چه بینی نی و هن

خوبان است پرور دندان و مهره مهر باستار های درخشان **قطعه** آتشی آب خفته در بر او چه بست

پیوسته آب همسر او ❊ در دندان نازنینان را ❊ آب و تابی ز گوهر تر او ❊ دام نیست سر انجم

دانه دارد و نامش بیدانه **ابیات** مهره مرجان ز در پر کرده اند ❊ تا الها در آتشی پرورده اند

آب و آتش اجزا و یکجا کرده ❊ در ز آتش پاره ها پیدا کرده ❊ برای شمار دانهایش گوهر سفته اند

بر طشت کاغذی آرم **قطعه** کنگره نار را سه چندان کن ❊ زان سه چندان چهار چندان کن ❊

نیاز چند انش ایه شش چندان ❊ ای برادر شمار دانه بدان ❊ **رقعه** در دنوش باده

در دست بجام باشند در دوستی که در رونش گنجینه راز است و در سینه اش بدرد خدا باز آبرو

عشق ریزی نیازی پرور بنده آز نه رسید و بهر شنان پیش دونان از جا بر خیز **بیت** دونان از دست دونان

جهان باشد سنان خوردن ❊ سنان در سینه خوردن به که از دونان دونان خوردن ❊

رقعه در چشم خاک نشینان کوچه دلدار گلشن فرخار خارست و گل تماشای شگفتگی

دهان یار همیشه و در ... از ... بدر دیش چون دیده شبنم است آئینه سکندر و جام جم

خواهش ... پیدا وار ... در ... دیوار وار پا بند بند مباش و بگذار وار در پی آزار کسی مشو

رقعه ۷ آذر در دل آزادگان چنان ست که در آستین بیمار مار خود که همواره در دیدهٔ بدخواه
خار من جان من بیشتر بیشتر از جامه برآمده بجامه نسپردم که باید نبرد بازرا انجو دبار بند مبند و بر تار و
که سراسر تیرگی و تاریست از خود نبروند یکبار سر یکبار نبروند و بر پیند دل بند نکروند بسیار تنگ
آمده ام نیک ست که اکنون هوش آنید و از هوش هیچ درگذرند بیت ای گلت آیین من بهار بهار آرا
نی مرا چون تو نوبهار بهار * بیک آن سرو گلستان خوبی با نامهٔ رنگین پا بر دیدهٔ خاکی نهاد نهاد
و گلزبانی را داد و داد سینه خار خار را بهار بهارانه نمود و دری از گلشن شگفتگی بر دیده باز باز گشود و
گلرخ شادمانی از در درآمد و درخت آرزو با بر برآمد دل هواخواهان شاد و بنیاد دل آزادگان
بر باد باد رقعه ۸ سر آمد دوستان روزگار سر آمد و کاری خوش نبیده که شایند شایستن باشد
نیاید اکنون دل را از بازار خودی بازار سودائی سخن که گویند خبری هر که نیاز بر دلی از نیاز
باید که گونه دلاوری بدل آوری ستیزه مباش در یکاری باش و همواره با خود در ستیزه گمند انداز
کاخ خاکساری کم اند و بندگان سرنجیخ بسیار بسیار چه آینه تابنده تشویش تابنده تشویشی
اگر کسی سست اندکی بس تا زنده ام در راه بندگی تازنده رقعه ۹ یار من یاد شما جای
در جان دارد اگر پاسخ نامه نرفت شایسته خوشخوئی ایشان بود که بترس خدا ترک دشمن گزیده
هیچ از و میکردند گذشت انچه گذشت اکنون پای پاس از راه راست بیرون نباید نهاد
رقعه ۱۰ والاگوهرا گوهر آرزو بچنگ و سر و کار با نای و چنگ باد تا شانه روزگار گیسوی
نا امیدی پریشانه آرزوی هنروران افگند و بی هنران هرگاه با فسر و گاه اند هنرمندان
از رنج جانکاه چون کاه نادان در غور نید و دانایان هردم خون جگر در این هنگام زیرک همان
که از هنگامهٔ کشمکش گذشته هردم بیاد خدا باشد و دمی بی او بر نیارد رقعه ۱۱ داور دادا
دور از در و دار از دل از درد دوری آه و زاری دارد و آب از رخ نه در پی ارزن آ دو داروی درد

۳۱

۲۲

رقعه ۸۲ دو دل دارد درد دل دوری او ❊ درد ز روزم زر را بیت ده دل

جانم باکاهش ساخت بی تابی تب باشم تا بم گزید جا بدمطلع تب نامه نامه گذشت ماهی من خوبی

چشم با این تری خامه که باشی با باید تا شنوی گر نویس نویس یافت هوشم سامانی بی

آسمان بر تاز و گزید آن شهسواران ها آگاه کار رقعه ۸۳ رفت بر نامه می فی من بی با من تو باشی

ببانی چه در پیشه ز نکند بیت آید بر زچوب شمشیر هم و باید نیا و ماه زر از شیر کار دیگر

ترسی گر شمه بی خوبی سرم چیزی تو بیابی و باد گردی جهان و رعنائی در شکست همه با این چه ببانی

پدید کار از دست ساخته خو دست پیش ببالد زاده از افتاده شد شناسند زاده از که خوبی

آید گشاده چشم بخورند که اینک سر آرم تا رسید نبایی چو کشید سوانی بر کدام کار انجام که بدید و

باشد بیت نیست کی یا گزیده جا چشم و در است آمده فرود دل در که شم گر زده گوش اند نمیمانده

آمد بر کی شنیدیم رقعه ۸۴ جو دو خود از تر به کاردانی کوشید آگاه چنان نش چین

چه پایا اکنون باید نیا شده پشیمان از کرده شده نمودم چشم همان پیمان گشتند بر نگذاشتند یاران چو

سک سر بر فر نبایند همی خواهند لب بازند بر هنش دو بر بارند یکی در سگان نیا شد شد زنهم که

کامرانی و مهربانی پا سرا رقعه ۸۵ دارند چوب که سگان شوخ این ❊ ترسد چوب ز بود که

مباد دارد دنی که گزیدی ای دیده بی شنیدی سخنهای بیت باد لب خورشید و ماه با چراغ ماه سیر باد یار

بیت دست و گزیدن بدندان لب گاه آنکه بیاید کس چنین که باید و بر دو بر با خوب خفته و آن بد بند

کنند دوست همیان مهربان آن اگر آرم بدست گنجی بوده نهانه که چیزی میخواهم بالیدن

بهار گلچین که بخشد بوی رسید بدستم تازه دستنبوی رقعه ۸۶ داشت خواهد سودی هر اینه

دستنبو دستم که دستنبو چه ده ❊ گرفت تو دستم دو داد بدستم دستنبو دست دو بیت نشنیدی گاهی

شب یافتم آسایش درونی ماه پیش که است هفته بیچارگان گر چاره رقعه ۸۷ گرفت

دوستی با ماست آورد و گفت که بخور گفتم هنوز پرهیز دارم نخورم که ترش است گفت از ترشی مترس
گفتم که بیمارم چرا نه پرهیزم از من نشنید و خورانید گفتم که مصرع هرچه از دوست میرسد نیکوست
چون دمی چند گذشت پوست گرم شد گفتم که از ماست گرم است اگر چاره توانند کرد زود
بکار آرند ورنه بخدا سپارند رقعه ۸۸ باده بجام و بخت بکام باشند نوشته‌اند که نوکر گرامی
می خورده با باشندگان بازاری جنگید و کارش با لهو زاری کشید شبگردان گرفتند و بندش
کرده بند و دست رهاند نوشته ایشان بچشم نگر مصرع کلوخ انداز را پاداش سنگ است
چند می باشد که از کرده خود پشیمان شود رقعه ۸۹ خواجه من هوشیار جان که از نزد ما گریخته بود
باز آمد میر سد روش بنده پروری نباید که نهفته تا زنده است سر از بندگی نخواهد تافت
راز می نیز با نش سپرده ام در آن باید کوشید که از پرده بیرون نیفتد سر دست نگاری بروی
کار می آید و گره از کار بسته می گشاید رقعه ۹۰ سخن شناسا از بیست سال گوش زد بود
که هنراجان مازندرانی سخنی دلپذیر دارد مگر نه او را دیده بودم و نه سخنش شنیدم امسال
که از بریلی بدهلی میرفتم و او از دهلی به بریلی می آمد در سرای مرادآباد در خوردم و دیدم که مرد درست
خاکی نهاد جهان دیده و سنجیده زبانی خوب دارد و رنگینی خوش میتوان شبی بیکجا گذرانیدیم و چون بامداد
دادیم میر نشستیم و نگاه راه خود با گرفتیم آرزو در دل ماند و آه بر لب هرچند بدنبال ارزش بود یافتم
پیش از آن که رسم رخت بسوی بسته بود اکنون شنیده ام که در لکهنو گشاد بیشتر و از سخن ایشان
میده بنیاز بیابد گفت اگر خیدی راه نگیر و بزنگار نداکه رسم رقعه ۹۱ هنر پرور آنجا بازگوی
دارم خریدار نی نیست ارزان میفروشم بازاری نداگر رایگان هم نگیرند و اگر ببخشش پیشم نمی پذیرند
ع کجا برم بکه گویم کنون چه چاره کنم چه گنج رنجی شده است و رنج گنجینه نمی خواهند و نمیدانم
هرزه میجویند از کجا آرم چون از همه سو وا ماندم چاره خوبتر ازین ندیدم که به ایشان بخشم و دست

از همه گسستم وانه این وآن گذرم ودمی که مانده است بیاد خدا سپرم زود آئید و مایهٔ خود دریابید

رقعه ۹۲ نهال گلشن آرزو سرسبز و باروربادا از دو سال زمینی پروده و از خار و خس پرداخته
شایستهٔ آن ساخته بودم که هر چه کارم بدروم وآنچه بیارم برگ و بر دهد چون بینی بیگانه گلی جز گل خار
و میوه جز انجیر بپایان نیست امیدوارم که تخم و نهال هر گونه گل و میوه که بهم رسد زود رسانند
تا گلشنی آرایم و باغی سازم

رقعه ۹۳ گوهر خامه ریزم را زیور گوش سازند که گاهی بهای گران
خواهد داد چشم براه بودم نیامد ندا بر نیاز مید خواستم که خود رسم آسمان ابر داشت آب بدره کشید
زود رسید تا هامون دریا نکنیم

رقعه ۹۴ برخوردار من از نیز بخشش نیاز چشمها بود چون چرخ
بکام او گردند زر و گرد انند سخن فردوسی با زمایش سید جنیت پرستار زاده نیاید بکار اگرچه
بود زاده شهریار

رقعه ۹۵ رباعی با دشمن من چو دوست بسیار نشست * با دوست
نشاید م دگر بار نشست * پرهیز ز انگبین چو با زهر آمیخت * بگریز از آن مگس که با مار نشست
سر دارخان اگر تشنهٔ خون من است همدم خود کرده اند شاید از زیست من بیزار اند هر گاه من با او
سر خون گرفتی او در گذرند و با وی ست از من بردارند

رقعه ۹۶ جان من جانان من از ستم
پرهیز و از آزار مردم گریز کاری سخت سترگ چه هرگاه ستمگار از زور و ستم در ماند شمشیر گیرد شتر
ستم رسیده بگذارد و دگر بهانه دیگر از یاد در آرد فرد سگ تازی که آهو گیر گردد * بگیرد آهوش
چون پیر گردد

رقعه ۹۷ برادر من درین سرای ناپایدار خوابی مکن و آبی مخواه که دمی بیاسائی
و اندکی شیر آب تشنوی ز ادی بردار که بکار آید و کاری کن که پشیمانی نیار آید هر چه دیر نپاید دلبستگی
را نشاید جهان ورزی چند انجام کار با خداوند از همه گسسته باو پیوند و دل از همه بر داشته باو نهید

رقعه ۹۸ یار دلنواز دوست دمساز من تختم را که در خواب بود نامهٔ شما بیدار ساخت راه
که فرستاده بودند پسند آمد بسند نیست دیگر باید فرستاد

رقعه ۹۹ میرزای من شنیدم که میرزا جان

از خر افتاد و تیمارش را گاو نزاد و گنج گاو دیگه برای و باد آورد دست چندی از روباه شبستان فراهم
برباد می‌دهند و نزیست که زود تر باد دست گردد چون از آن شیر دل تربیتی از در راه آورد و
خورسندی جان پدر اوست و بر آمدن آرزو دلان از نزدش نیکنامی سراسر رقعه ۱۰۰ سپهر
مهر و مهربانی خانه رشک بهشت ساخته در بند آن بودم که سامان هر گونه اش هم سازیده به رقعه
سازم و جان جم را به آرایش خواهم چون سپهر تهیدست زمین لرزید و از پا در آمد ابیات آن یکی خر داشت
پالانش نبود * یافت پالان گرگ خر را در ربود * کوزه بودش آب می نامد بدست * آب را چون
یافت خود کوزه شکست * باز از سر نو بنیاد نهادم انجامش نیک باد رقعه ۱۰۱ دست آموز نوای
من بگوشم رسید که خواجه بخشش آمیز در بزم شما جاده نوائی ساخته دل جمانی چنگ آمده است
رفتن و اورا چون روزگاری گوشش با وازش بوده ام میخواهم که چندی بخشک و تری سازد اگر
گوار در روانه سازند خانه آباد دست رقعه ۱۰۲ گلیم سیاه رسید راه سرما گرفت زهی گلیمی که کارگران
کارگاه بالا تا زنگاه خورشید بدست خرد خداداد تافته و بسیاهی دیده کیوانش رنگ داده و بافته
سر بیش تحمل را پلاس تهیدانده باریکیش و شاله را که با آن سیاه ابر بیست و از آب تری گرد و بسیم
با بهمن اسفندیار می ستیزد گرم روان راه خدا دوستش دارند گاهی بر دوش و گاهی بر سرش
میگذارند خاکساریست گل بستر و می چادر رو و می بستر شبی است تاریک که آفتابش هیچ نتواند زدود
و چادر کمانی ست شب رنگ که ماهتاب ورا نتواند درید نظم گلیمی سیاهی که هر تار او * بگیسو
خوبان و همرنگ و بو * چو شاهی بشاه و گدا در خور ست * گهی چادر ست و گهی بستر ست
ز خشک و تر و گرم و سرد جهان * برارندگانش پناهی از آن * بگرما پذیرد ز سایه کشند * بسرما
همچو دایه کنند * گهی همچو بالش بزیر سر ست * بسرما گهی پرنیم و زر ست * وقتی نیز بالیش
گردد بدن * انگشتی گهی پوششی پیچ رقعه ۱۰۳ گرم و تر آرزهای روزگار هر چند گوهر با سفتنم

به خاک کردند انجام کار روی آمد آب نشوند و از گفته بی‌سنگان پا به دولی نیاز نبرد و بر آب سبد
و پایان آب بهاون نکوبند آتش فرو خواهد نشست چراغ خواهند رسید آسمان چراغ نخواهد شد
رقعه ۱۰۴ یک شما آتشی زیر پا داشت جوانان مه نگرفت و پا گشاد فاجار هر کاره دیگر را پای فرو داد
اگر دم نوشته بودند که کارندگان هر کار بر پله دشمنند از زمین پا بر سنگ آشفته نبایست و پا نشوید
که از پرده زنبور چه آید و شب آبستن فردا چه زاید رقعه ۱۰۵ فراموش کار من هر چه بر بانم میرود
می‌شنوند انگشت بر چشم می‌نهند و باز پیش گوش می‌فکنند من کار نخورم که مبادا کار از دست
رود و اگر زده دامن بالا نهی چشم نگارم و گرنه پس کار گیرم رقعه ۱۰۶ مرزا بزرگ که از دریا
بباد بروت جوانی و پشت گرمی مستی باد گیر تخندگان هم گاوی بدست در هر کوچه و بازار میگشت
و زنخ میزدی شب دو چار هم شد و دستی سپر و تیغ شدم سپر انداخت و پشت داد پا شیخ کوفتم
از یاد در آمد چاره بخش ساختم و همه شب نگاه داشتم سپیده دم کوتوال فرستادم تا زیست نخواهد رفت
که خونی چند بر گردن دارد رقعه ۱۰۷ مادر من با هیبت که تب گرفت هر چند چاره کردم سودی
چاره گران دست از چاره کشیدند دانستم که چه پایه آخر شد دست شستم که دیر وزیدم نماز آفتاب
رسید گرسنه و لب کشاده سینه پیش نهادم سیر جوید و در راه گرفت تب همپای او شد رقعه ۱۰۸
مهر گستر آتش خواری چند زر سر کار شیر بازار نمودند اگر بخیه بر روی کار افتد من از روز کار
رنجم و انها سر زر سر کار کنند و اگر نشسته‌ام زر از کجا آرم آن مهربان از دوست یکرنگ داشت
آگاه کردم و در راه پا نهم هر چه نگارند بران کار بندم رقعه ۱۰۹ دلاور بیگ سفته گوش
مرزا اسکندر بیگ ست زمین را زنده میکرد و دوگی را مرده می‌داشت پنبه شده بدکن رسید و مهره
بهم رسانید شنیدم که دختر شما خواسته و ایشان انگشت بر چشم نهادند پیوند زاغ با همان نمیرسد
آینده هر چه خوش آید رقعه ۱۱۰ شیرین دهنا شکر برید و سرکه مفروش که دوستت وارند

و بچوش خویت گر بینند مصرع بچو رهی خویش نیکو ساز خوی خویش را ترش ور او در بزم
شیرین پاتان با بغی بیست و دروغ را با شیرکاری نه رقعه ۱۱۱ رهنمای من بهادر خان سنگ نداز
شیشه شکست و از کردار دیبا تا آمد و آستین افشاند میخواهد که پا براه بندگی خدا اندازد و خنجا که بی آزرم
بجائی نمی تواند رسید نزد آن سرمست باده مهر سپید از خوی خویش بر زند و بچدار سازند رقعه ۱۱۲
تا ز پرور من کاه پارینه برباد دادن از نامردی دور است و از باد فروشی نزدیک اگر دستی باشد
در آستین دارند بروزگار بکار برند رقعه ۱۱۳ مهربانا برای بهمرسانی دلسوزی که به پیرایه نفشا
آراسته باشد و کار بسته بدانائی تواند کشود فرموده بودند بهم رسید چنانکه باندیشش توان فی پذیر از در ا
فرستند تا پا براه گذارد رقعه ۱۱۴ آغا مرزا اگرچه پیش ازین سیه دل بود و باد در سر داشت
و ناکردنیها کرد اکنون که باز آمد سر بگریبان برد و چشم بر پا دوخت و خس بدندان گرفت بر
کرده اش چشم نگمارند و از پیشش بیدا نند از سر گناهش گذرند و از بندگان خویش شمرند رقعه ۱۱۵
از نوشته کوتوال جهان آباد دریافت شد که تنی چند خانه بدوش گندم نمائی جو فروش به پیرایه
درویشی آراسته و بسنجیدگی و آراستگی پیراسته در بازار فرود آمدند و بزبان آرائی و جادو بیانی
دلربا شدگان آنجا بدست آوردند از پیدا و نهان همه آگاه شدند آنگاه پیشه خود فرا گرفتند روز
بروش مردان خدا می پرداختند و شبها بدزدی می ساختند در اندکی اندوخته مردمان گرفتند
و رفتند باید که پی آنها شناخته گرفتار سازند آنکه نوشته را بسیار دانند رقعه ۱۱۶ خداوند من
زمیندار پورمویست سرکش ده هزار کس با خود دارد و بسیار نوشتهای سرکار را پاره ساخت گفته
ما را کی خواهد شنید تا لشکر سرکار سرش نخواهد شکست زیر دست نخواهد شد رقعه ۱۱۷
دوست نوازا ده سال زمین پیمودم و بکوه برآمدم و با کس ناکس ساختم و گرم و سرد آزمودم آشنائی
درست همچو مرزا بیدل نیافتم میخواهم که آن دوست نیز دریابند که نزدیکی مهر و ماه روشنی دیگر

۲۷

لیکن این از اغلاط عوام ست و صحیح ازدحام بزا و حای حطی که لفظ عربی ست ۱۲

دارد امروز دل بدیدار آن یار میکشید و نمی شکیبد سواری نیست و گرنه بسته زنجیر نمی ماند سواری
فرستند همین قدر میسر بیم **رقعه ۱۱۸** بر غورداری من بگوش شوز که در ماه روزه همه روزه سواری شوید
و نیز میرانید روزه داران بجان می آیند سراسر ستم ست باید که درین ماه سوار نشوند و اگر سوار
روزه داران را همراه نه برند **رقعه ۱۱۹** دانشورا دوستی بکاری درمانده دست و پا میزند گره از
کار بسته اش نمیکشاید خردمندان روزگار بجای خود ها کوه کنند کاهی بر نیامده در خوستان نگاه
دارد امیدوارم که آرزویش بر آرند **رقعه ۱۲۰** گل شادمانی خرمی فزای دل دوستان آرزو
که یکی با هم نشسته گل شادمانی چنیم اگر آیید دوست نوازید سخن آوران شهر خانه نوازی فرمودند
چشم براه شما و خسته اند **رقعه ۱۲۱** یار دلنواز سراپا نازمن خوبیهای ایشان دل هرگزین جدا
جا کرده چیزی دیگر در نگنجید بیت اگر هر موی من گردد زبانی نه توانم بهر یک داستانی
خدا خوش دارد نامه خرمی افزا دلبر آرزو در آغوش کرد نامه بنام مرزا شاه میرخان خواسته بودند
میرسد باید رسانید **خاتمه** الحمد لله والمنه که این راه دشوار گذار طی شد از کاملان این فن توقع
دارم که اگر سهوی و خطائی رفته باشد معاف دارند و چشم انصاف بر گمارند که راقم در حقیقت
کاری کرده است چه در یک پاس یک صد و بیست و یک رقعه به ترک الفاظ عربیه نوشت
و با وجود التزام این صنعت که در عبارات خطی خیلی اشکال ست صنائع دیگر هم در بعضی
رقعات بکار برد و بجز دو سه الفاظ عرب که مستعمل محاوره دری ست و فردوسی طوسی
نیز در شاهنامه آورده مثل لفظ وای و به و در و غیره درین رقعات در نیاورده فقط

وجه مهر و دستخط

برای سند انیغنی که این کتاب مطبوع مطبع نظامی است
مهر و دستخط مهتمم ثبت نموده شد

محمد عبد الرحمن خان